

داستان بخوانیم

(داستان خلاق)

ماه و ماهی





یکی بود، یکی نبود. در یک حوض پر از آب،
ماهی کوچکی زندگی می کرد.

حوض در حیاط خانه ای بود که هیچ کس
در آن خانه زندگی نمی کرد.

ماهی کوچولو خیلی تنها و گرسنه بود. کسی
نبود که برایش غذا بریزد.

از آن روز به بعد، کلاغ، هر روز با تکه ای نان خشک به کنار حوض می آمد و آن را در آب حوض خیس می کرد. ماهی سهم خود را می خورد و کلاغ هم سهم خود را.

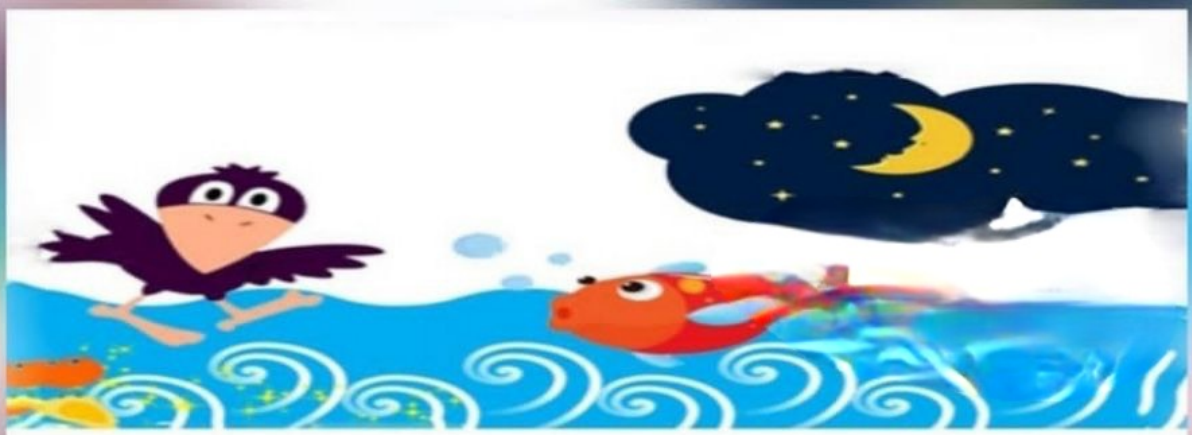
ماه به ماهی نگاه می کرد، می دانست که خدا به او نگاه می کند. ماهی تنها نبود، همان طور که کلاغ تنها نبود. خدا همیشه با آنها بود.



فردای آن روز کلاغی به کنار حوض آمد. تکه نان خشک بزرگی را به منقار گرفته بود.

کلاغ تکه نان را در آب فرو کرد تا نان خشک، نرم شود. کمی از نان خیس شد و افتاد توی آب.


ماهی کوچولو با خوشحالی به طرف آن رفت و نان خیس شده را با لذت خورد. نان خیلی خوشمزه بود و ماهی حسابی سیر شد. کلاغ هم بقیه نان را خورد و رفت.



یک شب، وقتی که ماه به حوض نگاه کرد، ماهی را دید که بازی نمی کند و شاد نیست. ماه پرسید: چرا بازی نمی کنی؟

ماهی گفت: همه مرا فراموش کرده اند و من تنها و گرسنه مانده ام.

ماه گفت: خدا هرگز کسی را فراموش نمی کند. تو تنها نیستی. او همیشه به تو نگاه می کند. خوشحال باش و خدا را خوشحال کن.



عزیزم داستان را یکبار
با دقت خواندی؟
حالا به جای کلمه هایی
که زیر آنها خط کشیدم
مخالفش را بگذار و داستان را با
کلمه های مخالف بخوان.